

و به فرودگاه تلفن زد تا هواپیمایش را بی درنگ آماده کنند. سپس او را در اتومبیل خود تا میدان هواپیمایی برد و در راه با مهربانی زمختی که آنت را مجاب نمی کرد اما به دلش می نشست به او اطمینان می داد. هنگامی که آنت را ترك می کرد، بیش از آنچه می خواست نشان دهد منقلب بود. به او گفت:

- نجاتش خواهی داد. ولی، پس از آن که نجاتش دادی، برگردا آیا من تا آن وقت دوام خواهم آورد؟

آنت گفت - (و این گفته به هراسش می افکند، اما این هراس در دیده اش دور می نمود، اندیشه های دیگری او را در چنگ خود گرفته بودند):

- هیچ خطری تهدیدت نمی کند...

تیمون گفت:

- خودم. وقتی که خودم را با خودم تنها بینم. این را تو خوب می دانی. اگر تو نمی بودی، آیا تا به امروز من پایداری می کردم؟

تیمون دید که اندیشه زن دیگر به او نیست. گفت:

- خوب، ممنونم! تو بیش از آنچه من می توانستم متوقع باشم برایم کار کرده ای. اما تو هم از آنچه در من چشمانت را آلوده است چیزی به خاطر نسپار.

- من دوستیمان را به خاطر می سپارم. دست هایش همیشه پاک بوده است.

- خوب، پس، دست خودت را در دست های من بگذار!

آنت دست های او را فشرد. هواپیما موتورش را به خرخر درمی آورد. آنت مرد را می نگریست، با آن چهره بهلوانی که گویی با ضربات مشت شکل گرفته بود و انگستان زمخت سوداها بر آن اثر گذاشته بود (سوداهایی که پاره ای از آن بزرگ منشانه و باقی پست و فرومایه بود، و از آن میان هیچ يك غایب نبود)، و نیز آن پیشانی گاو نروار و آن چشمان سنگین که نگاه ستبرشان مانند اسفنجی که آب را بنوشد به تصویر آنت آغشته می شد. آنت چهره خود را نزدیک آورد. و گفت:

- همدیگر را ببوسیم!...

در اتاق باز بود. آسیا از آن که کسی بیاید نگرانی نداشت. در اتاقش چیزی نبود که به دزدیدن بیارزد. همسایه ها را هم هیچ می پنداشت. اما به دیدن مادر که به درون آمد (در نخستین نگاه او را باز شناخت)، دچار شگفتی شد؛ انتظار نداشت که بدین زودی بیاید. هیچ سخنی میانشان مبادله نشد. آنت، بی آن که فرصت کنند

مانتو به خود دهد، راست به سوی تخت رفت و خود را روی فرزند انداخت. اما بدان گونه که مادری می‌تواند کرد: بازوها شتاب‌زده و دست‌ها نرم، مانند نسیمی که ساقه‌های سوخته گیاهان چمن را نوازش می‌دهد. به تماس این دست‌ها، پنداشتی که اندام‌های تبار تسکین یافتند. لبان بیمار جنبشی کرد. آه کشید. آنت سر سوزان پسر را که بلند کرده بود به احتیاط باز بر پشتی نهاد. و هنگامی که برگشت تا رخت از تن برگیرد، آن زن دیگر را دید که همچنان مانده بود و کاملاً مصمم بود که جاخالی نکند. نگاه‌شان، مستقیم و عبوس، دمی کوتاه به هم برخورد. آنت گفت:

- خانم، شما می‌دانید که برایم تلگراف زدید؟

آسیا، بی‌آن که سر تکان دهد، گفت:

- منم.

آنت دست به سوی او پیش برد. آسیا آن را گرفت. هر دو دست عاری از گرما بود. آنان بدین گونه پیمانی می‌بستند. آنت به اتاق پهلویی رفت و با اشاره آسیا را دعوت کرد که به دنبالش بیاید، و به او گفت:

- برایم بگوئید!

این که مادر حقوقی داشته باشد طبیعی است. ولی حقوقی که آسیا به خود داده بود با آن تصادم می‌کرد. و غریزه‌اش در برابر لحن آمرانه این صدا و این اشاره که از روی اراده هم نبود سرکشی نمود. چند ثانیه‌ای میان اراده‌های این دو زن درگیری خاموشی روی داد. شعورشان به زحمت بدان پی برد، ولی نیروهایشان مانند اسب در زیر دستی که دهنه را می‌فشارد آماده خیز می‌شد. پس از آن، اسب و اداد. آسیا به حرف درآمد: جریان بیماری را به اختصار بیان کرد. درباره آن که میان او و مارك روابطی هست یا نیست هیچ نگفت. ولی با لذتی مبهم به آن دیگری یادآوری کرد که بستری که پسرش در آن خوابیده است از آن اوست. برای آنت، که نگاه سریعش به هنگام سخن گفتن آسیا این دو اتاق را بررسی می‌کرد، شکی نماند که این زن معشوقه مارك است. با منش دور از پیشداوری که داشت، از آن پس دیگر آسیا برایش بیگانه نبود. رفتارش با او نرم‌تر و گرم‌تر شد. آسیا علت آن را بر خود روشن نساخت. در برابر آن چشمان جدی که اینک مهربان گشته بود همچنان سرد و سخت ماند.

این دو زن هیچ در پی آن نبودند که خود را به یکدیگر بفهمانند. می‌بایست آن



مرد را نجات دهند. برای دفاع از او با هم متحد شدند. تجربه خود را روی هم گذاشتند. آنت از پختگی تجربه آسیا و از طرز کار مطمئنش به شگفتی افتاد. زن جوان با خونسردی چالاک و دقیقی، بی آن که تردید روا دارد، حرکات لازم را به جا می آورد. نه يك حرکت اضافی. نه يك حرکت خطا. در برابر مادر چنان عمل می کرد که گفتی تنها است، و بی آن که از پرستاری جاهای هرچه نهفته تر پروا کند، همچنان که تن بیمار بر تخت بیمارستان ملك پرستار است، او نیز هرچه می خواست به سر آن پیکر نرحم انگیز بی دفاع می آورد. آنت، بر آشفته و شیفته هر دو، نگاهش را بر این رفتار به ظاهر غیر انسانی دوخته بود و در دل به درستی ثمربخش آن اعتراف می کرد. خود نیز به نوبه خویش زیر سلطه آسیا می رفت، و چون این يك با لحنی موجز به او می گفت:

- زود! این ساق پا را نگه دارید! کمرش را بلند کنید! مگر نمی بینید؟...

آنت با سربراهی از او فرمان می برد.

با آن که آنت نیز عادت به چنین پرستاری ها داشت - (و کدام زن اروپایی است که در زمان جنگ در این مکتب درس نخوانده باشد؟) - دست هایش به تماس تن پسر هیجان خود را لو می داد. آنت درستی تأثرناپذیر حرکات آسیا را تحسین می کرد. این تأثرناپذیری به ویژه از آن رو به تعجبش وامی داشت که خود بی درنگ به حدت عاطفی و به سوداهایی که بر این چهره نقش بسته بود پی برده بود. آنت بهتر از آسیا، و پیش تر از آن که آسیا به طور قطع احساس خود را باز شناسد و بپذیرد، از روی باره ای فروغ ها که بر چهره زن می گذشت دریافته بود که او پسرش را در تملك خود درآورده است.

آن دو بیدار خوابیشان را با هم سهم کردند. یکی پس از دیگری بر بالین مارک پاسداری نمودند و آن گاه به آسایش پرداختند. آسیا که شب های پیش هیچ نخوایده بود همچون توده ای از سنگ به خواب در افتاد. آنت ضمن گوش دادن به نفس تیناک آن دو تن - یکی نامنظم و بریده و دیگری شتابزده و خشن، چنان که گویی شتاب دارد که سهم خود را هرچه زودتر به کار زند - فرصت نشخوار اندیشه های خود را یافت. آسیا، درست در ساعتی که برای پاسداری او مقرر شده بود، به یکباره بیدار شد و به جای خود بر بالین مارک آمد، و آنت را مجبور کرد که جای او را در تخت خوابی که خود ترك کرده بود و هنوز از خواب وهم آلود او یکسر گرم بود بگیرد.

وقتی که پس از چندین روز مارک به هوش آمد، نگاه هنوز آشفته‌اش به دیدن چهرهٔ مادر روشن شد. به او لبخند زد؛ و این برای آنت لذتی بود. ولی نگاه مارک که بر فراز شانهٔ آنت کورمال سیر می‌کرد، به ابروان گره خوردهٔ آسیا و به چشمان زرافشانس برخورد؛ و شگفت‌زده بی حرکت ماند، با حالتی پراسان در پی آن بود که بداند کیست؛ نگاهش باز به چشمان مادر نشست و آنت پرسشی در آن خواند. پشت سر او آسیا هیچ سخنی بر زبان نیاورده بود... پس، آن دو یکدیگر را نمی‌شناختند؟ آنت به خاموشی مراقب بود. خویشتن‌داری بدگمان آسیا هیچ اجازه نمی‌داد که از او سوالی کنند. همچنان مارک را روی پستی جا به جا می‌کرد و هرگونه که می‌خواست با او ور می‌رفت، چنان که گویی حقوقی بر او دارد. و مارک بی هیچ سخن، می‌گذاشتش که هرچه می‌خواهد بکند، و مسحور از حضوری که نمی‌توانست بداند از کجا آمده است جرأت نمی‌کرد پرسد، و می‌کوشید تا کلید این معما را در فروغ‌های پراکندهٔ شب‌های تب خود باز یابد. ترسی شگرف در او بود که اگر چیزی پرسد این دیدار محو خواهد شد. پس از تلاش‌هایی که مردم فروکش می‌کرد، اندیشه‌اش کوره‌راهی یافت. در نیم تاریکی ضمیرش روشنایی درگرفت. ولی او نیاز داشت که بدان یقین حاصل کند، و در واریسی آن حضور مادر مزاحمش بود. سرانجام، از يك لحظه دور شدن آنت بهره جست و هنگامی که آسیا روی او خم گشته بود زمزمه کرد:

- شما همسایهٔ پهلویی من هستید؟

آسیا گفت:

- همسایهٔ پهلویی خودتان هستید. شما در اتاق منید.

مارک متوجه آن نشده بود... نگاهش به گرداگرد اتاق شتافت. سرش که هنوز ناتوان بود به عرق گرمی آغشته شد، پیشانی‌ش سرخ گشت. آسیا، محکم، دست بر آن نهاد:

- خوب! آرام بگیر! فکر کردن را بگذار برای يك روز دیگر.

و همچنان که روی او خم شده بود و گفتی که می‌خواست پستی را بلند کند، در چند کلمهٔ موجز که اجازهٔ پاسخ نمی‌داد به شرح حوادث پرداخت:

- این اتاق، هوا بیش‌تر بود. آوردمت این جا. حالا دیگر حرف نزن!... هیچ



چیز دیگر در میان نیست که بخواهی به آن فکر کنی.

آسیا آهسته و تند حرف می‌زد؛ ولی آنت آن «تو» گفتن‌های آمرانه را که پسرش را از حیرت و از شیفتگی برپشتی می‌خکوب می‌کرد شنید. و هنگامی که آسیا رو برگرداند و نگاهش در نگاه زن آویخت، این نکته را در آن خواند. برایش اهمیتی نداشت! چیزی نداشت که پنهان کند. ولی مایل نبود که حرف بزند. و آنت این خاموشی را محترم شمرد و منتظر ماند که زن بیگانه خود به صرافت خویش به سخن درآید.

بدین سان هر سه مراقب یکدیگر ماندند و چیزی از خود بر زبان نیاوردند. مارک آهسته به واری این پیکر پرداخت که او را به آهستگی در جاذبه‌ای ناگفتنی در بر می‌گرفت. هر يك از خطوط چهره، جداگانه، برایش بیگانه بود و در دیده‌اش تقریباً بدخواهانه می‌نمود؛ اما مجموع آن دامی بود که حلقه حلقه، ناگسودنی، روی اراده‌اش بسته می‌شد. مارک برمی‌آشفته، با سماجت می‌کوشید تا علت آن را دریابد، و همه انتقادهای خود را برهم می‌انباشت؛ به حاصل جمعی می‌رسید که با شمارهای برهم افزوده متفاوت بود. و بی‌می‌برد که هیچ میل ندارد کم‌ترین اجزای آن را محو گرداند، چیزی را در آن عوض کند. هر کدامشان يك حلقه ضروری دام بود. آری، این زن مانند دیگر زنان نبود که آن‌ها را برای يك دهن، يك بینی، يك سرسینه، برای تکه‌هایی از وجودشان دوست می‌دارند. او وجود داشت و او را برای خودش به تمامی، برای آن جانور یگانه و بی‌همتایی که بود و خوشتن را با نیروی هستی خویش تحمیل می‌کرد، دوست یا دشمن می‌داشتند. و هر يك از اجزای پیکر او، زشت یا زیبا - و شاید به ویژه زشت - از آن رو که مهر او داشت و بر او دلالت می‌کرد انسان را اسیر خود می‌ساخت... «تو... و هیچ کس جز تو...»

بر اثر قراردادی ناگفته، مارک مستقیماً هر چه کم‌تر با او سخن می‌گفت؛ هرگز هم خطر نمی‌کرد که «تو» خطابش کند، و حال آن که او با پررویی گستاخانه‌ای به مارک «تو» می‌گفت - (و پنداشتی که چیزی از مبارزه جویی در آن بود). گفت و شنودشان از راه آنت بود. هر دوشان گوش تیزی داشتند، و از يك اتاق به اتاق دیگر، به آنچه هر يك به تنهایی با مادر می‌گفت گوش می‌دادند. ولی، از آن جا که آسیا این نکته را می‌دانست، مراقب خود بود و از تلاش‌های صبورانه آنت برای شناختن خود طفره می‌رفت. او برای گریز سخت زیرک بود، اما خشونت‌نشان

نمی داد؛ زیرا چشمان پاکباز و صمیمیت آنت به خود جلبش می کرد. او از همان پیچ و خم های نرمی به در می رفت که يك دم راهی به آشنایی گشوده بود، اما پیش از آن که جوان سامانش کند محو می شد و باز بر سرگردانی اش می افزود. ولی سرخوردگی شنونده جوان با لذتی که از شنیدن صدای خوش نوا و موزون زن بدو دست می داد جبران می شد. این صدا زیباتر و دلنشین تر از زیباترین پیکرها بود. مارک، با چشمان بسته، آن را می شنید، چنان که گفתי بر دهانش یا زیردستانش بود. این صدا گرم و سرشار از شهوت بود. سپس، هنگامی که آن زن که به او «تو» می گفت باز به بالینش می آمد و با دست های نرم تند جابه جاش می کرد و آتش در او می زد، مارک برای پرهیز از وسوسه آن که این دهان با اراده را باز کند و در آن فرو رود پشت به زن می کرد...

مارک، آن گاه که با مادر خود تنها بود، در پنهانکاری تردستی کم تری داشت. حالت نقاقت و آن موج آرزو که از نو با شیرة زندگی در اندام های جوانش روان می شد، او را به طرز ساده دلانه ای در معرض دید کسان قرار می داد. شاید در نهان پدش نمی آمد که نگاه زن ناشناس بتواند از فراز شانه مادرش، که مارک وانمود می کرد که تنها با وی سخن می گوید، در او غوطه ور شود. آنت در این باره فریب نمی خورد. اعتماد سرشاری که پسرش به او نشان می داد تنها نیمی از آن برای خود او بود... - هی، بیجه حيله ساز!... بیا! من، نیمی به حساب آن یکی، می بوسمت... ولی این به دلت نمی نشیند...

مارک از خود حرف می زد، حرف می زد، حرف می زد... نه آن که بر خود بیابد. خوب و بد هر دو را می گفت. ولی، با سودایی تند و سیری ناپذیر. و سودا، در کسی که از خود سخن می گوید، دغلبازی است. خواه گفتارش در بدی باشد و خواه در خوبی، همه هوا و همه روشنایی را خود می گیرد. شنونده را می خورد. یا آن که به او می گوید: «مرا بخور!» (هر دو یکی است). مارک، بی آن که بخواهد یا بتواند در دل بدان اعتراف کند، آزمندانه، ساده دلانه، خود را به دهان بسته و لجوج زن عرضه می داشت: «باز شو! بخور!» و از آن جا که این دهان گرسنگی زده بود، يك لقمه از آن را به هدر نمی داد.

آسیا این جان سوزان، سرکش، تلخ و نرم همچون جوانه تازه سربر آورده سبز را زیر دندان های نیرومند خود می جوید. مارک به دهانش شاداب بود، تندرست. در تمامی این زندگی از غنچه به در نیامده و آشفته و متناقض که مارک



پیش چشم می گذاشت و بر آن تهمت می بست، و با چنان صداقت پرشوری آن دو زن را به رقت و لبخند وامی داشت («توله سگ بی نوا») هیچ چیز تباه گشته نبود، چرا، پاره های لجن ته جو در پشم هایش - («بیا تا بشویمت!...») - ولی تنش، همچون تن نوزاد یکسر تازه مانده: نقاهتش هم کمکی بر این بود، چه آن خود يك زایش تازه است... آسیا، تأثرناپذیر، در خاموشی خود در اتاق پهلویی به لرزه می افتاد. دست هایش در این آرزو می خارید که بر این پیکر جوان بی آرم دست بکشد. او در این پسر ساده دل و بی باک آن پاکبازی سیلاب های کوهستان و آن جهش های متضاد او را دوست داشت. در این تضادهای اندیشه و - از آن بیش تر - غریزه های مخالف که هستی را از چنگ هم به در می کشند و او را در معرض ناگوارترین ماجراها می گذارند، آسیا به حساب شخص خود پیوسته در جنبش و تکاپو بود. اما او بدان خو گرفته بود، با آن می ساخت: این سرشت او بود. مارک با سماجت تلاش می کرد که از سرشت خود به در آید؛ و خود را به دیوارها می زد و زخمی می کرد. بی تفاوتی زمخت آسیا، - از راه تحقیر خود و زندگی، - که جنبه دیوانه وار حوادث بدان خوگیرش کرده بود، به جدیت فاجعه باری که این پسر در بازی نشان می داد دل می باخت. دلش می خواست که این پسر گنده احمق آتشی مزاج و راست گو تا سرحد نابخردی را، که برای همین نابخردی اش دوستش می داشتند، بر سینه خود بخواباند و برایش لالایی بخواند.

و آسیا از آن رو خود را بدو نزدیک می دید که هر دو جانی منزوی داشتند و هر کدام از محیط خود برکنده شده بودند، چه به خطا و پوچی درمان ناپذیر آن بی برده بودند. همچنان که آسیا همه پل ها را میان خود و سراسر اردوگاه مهاجران روس قطع کرده بود، بی آن که توانسته باشد به اردوگاه دیگر برود، چه اینان افراد خانواده اش را کشته، او را تعاقب کرده و به تنگ کشیده بودند و او با همه حدت غرور لگدمال شده اش دشمنشان می داشت، - مارک نیز با خشمی دیوانه وار همه جنبش های فرانسویان نسل خود را به دور می ریخت، - همه این جوانان که ناهنجاری و سبک سری و خودخواهی و فرصت طلبی شان را، خواه ساده لوحانه اش بدانیم و خواه بی شرمانه یا دورویانه، مانند کف دست خود به روشنی می دید: دروغ هنر، دروغ اندیشه، دروغ عمل، دروغ سیاست: فعالیت دروغین اندیشه، واقع گرایی دروغین، ارویایی گرای دروغین، همه این صورتک ها و این دروغ های نوک رصفتی، ناتوانی، سودجویی...

مارك با سنگدلی بی انصاف بود؛ و ثابت کردنش بر او فایده نداشت: خود می دانست، می خواست چنین باشد؛ او از این دروغ پر رنج برده بود؛ خود در آن شرکت داشته بود؛ نیاز داشت که انتقام بگیرد و این صمغ چسبناك را از پوست خود برکند. آنت وارد بحث نمی شد. می گفت:

- خون کثیفی است که دفع می شود. خودت را سبك بار کن!... دندان هایت را تیز کن! و اگر مایه تسکین دوست، روی من هم تیزش کن! این نخستین بار نخواهد بود که پستانم را گاز گرفته ای.

آسیا امتناعی نداشت که پستان های او را هم مارك گاز بگیرد. از این دندان های جوان بی رحم خوشش می آمد. مانند دندان های خود او می توانستند دوست پدارند و دشمن پدارند. بی انصافی مارك، که او قادر به باز شناختن آن بود، در دیده اش نزدیک تر و گرم تر از شیرینکاری های آن میمون های بندباز بود که پول و موفقیت را موعظه می کردند. يك همچو فرانسوی که با چنان بی آزر می انتقام جویانه ای دورویی مادر خود فرانسه را - (نه! مادر نه، مادر اندرا) - برهنه سازد نمی بایست جانوری پر عادی باشد. بی شك، فرانسویان همیشه لاف زده اند - (و ملت های دیگر نیز) - که آنان تنها کسانی هستند که به هم تهمت می زنند، و حال آن که ملت های دیگر از خود تمجید می کنند. ولی برای آنان - (و ملت های دیگر نیز) - این يك شیوه پنهانی تمجید از خویش است، چه این امتیاز خطرناك را تنها به خود نسبت می دهند که می توانند از خود انتقاد کنند. اما انتقادشان از این دورتر نمی رود. آنان انتقاد خود را در بخور عودسوزها می پوشانند. و از آن با عطری دلپذیر بیرون می آیند: چه خود را از سرزنش هایی که می کنند مستثنی می دارند. - مارك به هیچ رو خود را مستثنی نمی داشت. بر پشت خویش، هم میهنان خود را به قوت تازیانه می زد. آسیا که مانند همه اسلاوها به تحلیل خویش می پرداخت، آن هم با چنان لذت خشنی که آخرین پرده ها را بالا می زد، - (اعتراف جنونی است که در مستعدترین افراد این ملت حس روان شناسی را به زیان اخلاق پرورش می دهد) - این خود حسابرسی، این نگاه آزاد و این جان برهنه را با دیده خبره وار خویش ارج می نهاد. تا اندازه ای هم بومی برد که مارك برای اوست که جان خود را برهنه می کند. و این درست بود. يك غریزه تاریك حیوانی مارك را بر آن می داشت که بگذارد زنی که غریزه اش در آرزوی وی بود او را ببیند و بو بکشد... - «من خودم را برهنه نشان می دهم. تو هم خودت را نشان



بده!...»

آسیا این دعوت را می شنید. اکنون میلی با موج های گرم تنش را در می نوردید که به این دعوت پاسخ گوید، دکمه ها را باز کند و فریاد بزند: «نگاه کن!»

آسیا او را خیلی از نزدیک تر می شناخت تا او آسیا را. مارک دیگر چیز نهفته ای برای آسیا نداشت. هر يك از اجزای این پیکر در ته چشمانش نقش بسته بود. و اکنون که زندگی نوزاده در این پیکر برمی آمد، این زندگی در نسخه دومی نیز که چشمان آسیا از آن برداشته بود سرریز می کرد. اثر آن می سوزاند. زندانی به نوبه خود اسیر می کرد. مایه زحمت می شد...

مرد و زن - آن دو کودک - زیر چشمی، با نگاهی که از هیچ يك از حرکاتشان غافل نمی ماند، همدیگر را می پاییدند. و اکنون که خاموش بودند - (مارک دیگر سخن نمی گفت، پاسخ دعوت خود را می خواست) - گوش می دادند که چه گونه آرزو در ایشان بالا می گیرد. و اکنون، شنوایی بس تیز مرد بیمار نیز بر آمدن آن را در زن می شنید. ولی به تدریج که زن نیز احساسش می کرد، تندخوتر و تودارتر می شد.

و يك روز عصر فرا رسید که مرد یقین کرد که زن راز خود را با وی در میان خواهد نهاد. آسیا گرد او پرسه می زد. نزدیک می آمد، سپس دور می شد، - شفق در اتاق پراکنده گشته بود، آنت بیرون رفت، آن دو با هم تنها ماندند - زن نرديد نمود، عزم جزم کرد، به تندی پیش آمد و مانند صدها بار دیگر خم شد تا ملافه ها را مرتب کند؛ - ولی این بار مرد یقین داشت که بازوانش هم اکنون روی او حلقه خواهد بست، دهانش مانند شاهین بر او فرود خواهد آمد؛ و با عضلات کشیده کمر، تن راست شده، منتظر ماند، آماده گاز گرفتن...

زن به يك حرکت کمر قد راست کرد، پس بس رفت و به دیوار تکیه داد، به سردی گفت:

- شما بهبود یافته اید. دیگر وقت آن است که هر کسی به اتاق خود برود. مارک از پا درآمد. از حیرت نتوانست سخن بگوید. سپس خشم و اندوه زبانش را بدو باز گرداند؛ ساق های خود را از تخت بیرون انداخت، و با صدایی خفه گشته گفت:

- همین الآن.

آسیا شانه بالا انداخت، و بی آن که جنبشی کند گفت:  
- فردا باشد کافی است.

- برای چه منتظر بمانیم؟

- آسیا کمترین حرکتی نکرد که نگهش دارد. مارک دیگر بر کف اتاق قدم بر می داشت و ملافه ها را که پاهایش در آن حالت خشم در آن گیر می کردند به دنبال خود می کشید. آنت به درون می آمد. تعجب نمود. مارک گفت:  
- کاری است که تصمیمش گرفته شده.

خاموشی نفوذناپذیر آسیا تأییدش می کرد. آنت اصرار نورزید. می توانست بی برد. گفت:

- باشد! اسباب کشی طول نخواهد کشید. تنها می باید ملافه ها را عوض کرد.  
آسیا گفت:

- عوض کردن برای چه؟ این ها، یا آن ها... کارمان دیگر از این نازک کاری ها گذشته است.

مارک، با همه خشم سرد خویش، از این گفته او معنون شد. او دیگر به اتاق خود بازگشته بود. سپس، با خود اندیشید که این بی تفاوتی، در سردی خویش، باز توهین آمیزتر است. و پشت به حاضران کرد.

آنت که به این دو بچه بد ادا لبخند می زد، به آسیا که با پوزه درهم رفته همچنان به دیوار تکیه داده بود گفت:

- دخترم، ما از مهمان نوازیتان به طرز ناشایستی سوءاستفاده کردیم. ما را ببخشید! من هرگز نخواهم توانست شما را برای همه آنچه در حق پسرم کرده اید به اندازه ای که باید و شاید دوست بدارم.

آسیا غر زد:

- من هیچ کاری نکرده ام.

(این صدا، همین چند کلمه، سخت به دل آسیا نشست بود.)  
آنت گفت:

- شما نجاتش دادید.

و دست ها را به سوی او پیش برد. آسیا، پیشانی به جلو داده، خود را به آغوش او انداخت و سرش را در سینه مادر فرو برد. بلند کردن این پیشانی لجوج محال بود. آنت تنها می توانست بر موهای او بوسه زند. گفت:



- حالا، قرار کارمان را بگذاریم! چون دیگر این پسر گنده ام قادر است بیرون برود، فکر می‌کنم بهتر است برایش اتاق دیگری که سالم‌تر باشد پیدا کنیم.  
آسیا گفت:

- عقیده من هم همین است.

مارك غر زد:

- هنوز وقت داریم!

آسیا با لب‌های به هم فشرده پاسخ داد:

- برای چه منتظر بمانیم؟

مارك با خشم بسیار متوجه شد که آسیا همان کلماتی را که او خود گفته بود بدو باز می‌گرداند. گفت:

- بسیار خوب! پس، همین فردا.

آنت گفت:

- فرصت بده که من جایی پیدا بکنم.

آسیا گفت:

- پیدا شده هست. اگر خواسته باشید، يك اتاق خالی در کوچه شاتیون<sup>۱</sup>، به شما نشان می‌دهم که یکی از آشنایان من می‌باید همین روزها ترکش کرده باشد.

آنت گفت:

- فردا خواهیم دید.

با آسیا دست داد، و آسیا به اتاق خود رفت و در به روی خود بست: آنت نگاهی از سر دلسوزی و طنز به پسرش افکند و به او «شب خوش» گفت و وانمود کرد که متوجه کج خلقی او نیست. آنت به اتاقی که دو طبقه پایین‌تر در همان مهمانخانه کرایه کرده بود بازگشت.

مارك تنها ماند. اینک وقت آن داشت که خشم و اندوه خود را به قوام آورد. حتی وقت آن یافت که هرگونه غروری را از دست بدهد و تنها اندوه را نگاه دارد. ولی آرزو در او برقرار مانده بود. و صورت تشنگی دیوانه‌واری به خود می‌گرفت. چشمه، آن جا در همان نزدیکی بود. تنها يك دیوار از آن جدایش می‌کرد. يك دیوار خشت و کلوخ، يك دیوار کج فهمی‌های تیره و تار. ولی فردا،

سراسر شهر جداشان خواهد کرد. مارک به خود فرصت اندیشیدن نداد. دستش بر دیوار ضربه ای نواخت. همین که این کار کرد، پشیمان شد. دلش می خواست فریاد بکشد: - «نیاییدا!» - اما لازم نیفتاد چنین زحمتی به خود بدهد. آسیا نیامد. در آن سوی دیوار هیچ چیز تکان نخورد. مارک بر آشفته، سرافکنده، مشت های خود را گاز می گرفت... منتظر ماند... شب فرا رسید. دیگر یکسر شب بود. از فراز بام ها، زنگ ساعت سوربون با نوای زیر خود یازده بار طنین افکند. سپس ساعت يك بامداد. مارک رو به دیوار، تن همچون تب داران در ملافه ها کز کرده، زانوها مثل سگان در شکم آمده، خود را با اندیشه ها شکنجه می داد... چه می خواست؟ هماغوشی حیوانی؟ - نه. خود نمی توانست بگوید چه چیز می خواهد... این زن، آنچه او در سینه اش دارد، آنچه پنهان می کند، آنچه مارک از این زندگی، از این جان بو می کشد، بدی او، خوبی او. مارک همه را می خواهد. به این جو نیاز دارد، تا آن را با جوی خود درآمیزد. چه چیز را آن يك در آب های خود می غلتاند؟ مارک نمی داند. برایش این آب ها لازم است. همه چیز برایش لازم است... و برای به دست آوردن آن، ناگزیر از هماغوشی حیوانی است. یگانه راه همین است. ولی اگر به این پسر می گفتند که این است آن چیزی که می خواهد، همه خوتش سرکشی می نمود. فریاد می زد: - «نه!» و راست هم می گفت. درست همانند جویی که به سوی رود می شتابد. به سوی رود نیست که جویبار می رود. او به سوی دریا می رود. و يك چنین انتقال خون، پیوستن به شاخه رود، برایش لازم است تا پیش تر در میان ریگ ها نمیرد... دهان مارک می خواهد خون آسیا را بنوشد... و ناگهان، این دهان با آن لب های خشک به دیوار چسبید؛ زمزمه کرد:

- آسیا!...

تیزترین گوش امکان نداشت که آن را بشنود. چند دقیقه ای گذشت. مارک بلندتر تکرار کرد:

- آسیا!...

خاموشی مرگ. کینه در مارک زبانه کشید. کینه، آن قدر که نفسش می گرفت. بر بستر خود افتاد، دست ها بر گردن، در تلاش آن که آن گره نادیدنی را که خفه اش می کند برکنند... سپس، هوا باز آمده، سرریز کرد. مارک حتی پیش از آن که بشنود دیده بود...

در باز شد، زن به درون آمد.



از هنگامی که آسیا به اتاق خود رفته بود، آن جادو تاریکی، گنگ و بی حرکت، بر تخت خود کز کرده بود. او همه چیز را شنیده بود، از آن نخستین ضربه بر دیوار که خشم را در او شعله ور ساخته بود، تا نخستین وزش نامحسوس گفتار که از خوشی او را از حال برده بود. آسیا، به نوبت و در جهش های گاه گیر، تقریباً در يك زمان آتش بود و یخ بود، فواره خون سوزان بود که برمی جهد و يك ضربه پیستون بازش می گرداند، و کامل ترین بی حسی بود... تصمیم داشت که تکان نخورد آخر برای چه؟ مگر برایش چه مایه داشت که اگر دلش می خواست این مرد را بگیرد؟ مردهای دیگری را او گرفته بود... ولی این یکی، نه! آسیا خود گرفته شده بود. و دیگر نمی خواست چنان باشد. دیگر نمی خواست باز خود را پای بند پندار کند... و چون این بار به راستی دوست می داشت، - (چیزی که آسیا از دانستن آن سر باز می زد) - تنها نگران خود نبود، - نگران او بود و آن بدی که در حقش خواهد کرد. زیرا آسیا می دانست - (این را رضایت می داد که بداند) - که خود موجودی بی آزار نیست. مردی که او را بگیرد، همراه تن او و روحش را نیز می گرفت، روح شکنجه دیده، روح درهم کوفته، روح گرسنه، با پاهای مانده، سوزان، که آماده است تا نفس واپسین راه برود، - آری، مردی که او را بگیرد، گذشته را می گرفت، آینده را می گرفت... و این بار بس گرانی برای کمر جوان آن پسر تبار بود که آسیا در تاریکی شب در تصور می آورد و او را در آغوش می فشرد... آسیا بر تیره نرم پشت او دست می کشید. آن را در زیر دست خود حس می کرد تا سرحد درهم شکستن کمائی گشته است... و آسیا کنارش می زند، اما دستش باز می آید. نمی تواند از آن کناره بگیرد...

از بس که «نه» می گوید و پسر را کنار می زند و در همان حال طلبش می کند، دست ها و بازوان و زانوان آسیا او را از جا می کنند. خود را پابرنه در آستانه اتاق دیگر می یابد، اما برآشفته، مقاومت کنان در برابر فشاری که بر او وارد می کنند، کینه توز با کسی که بدو کینه می ورزد، آماده آن که با صدایی بدخواهانه

فریاد بزند: - «چه می خواهید از جان من؟!...»

آسیا به سوی پسر دوید، و با او درافتاد...

اکنون گره بیکرهای وارهیده شان باز می شد. اما جان هاشان همچنان به هم گره خورده بود. چسبیده به یکدیگر، در گودی شکم خود حس می کردند که خون یگانه ای در ایشان می تپد و گرمای آرمیده آن، موج زرین آن، در اندام هاشان پخش می شود. و مارک، مست از غنیمت خویش، در حالی که می خندید و در آغوشش می فشرد، می گفت:

- گرفتمت، گرفتمت!... تو مال منی...

و آسیا، بی سخن، می اندیشید:

- من مال تو نیستم. مال خودم یا کسی دیگر نیستم.

و باز مارک را میان بازوان خود فشرد... آن تیره نازک پشت، آن کمر لطیف... به نظرش آمد که خواهد توانست بشکندش... و لبریز از مهربانی گشت، با نیرویی سرکش خم شد و آن پشت و کمر را غرق بوسه کرد.

همبستر جوان آه می کشید، و انگشتان دراز لرزان خود را بر چهره سوزان آسیا که لب های آزمندش انگشت های او را می بلعید می مالید. و مارک در سپاس گزاری سرگشته خود می گفت، مانند برنده ای چه چه می زد، با کلماتی بی پیرایه و از هم گسیخته راز می گفت، آنچه در دل داشت بیرون می ریخت، به ساده دلی تنهایی خود را، نهفته ترین بخش هستی خود و سرنوشت خود را فاش می ساخت و به دست این زن ناشناس می سپرد که با چهره ای فرو رفته در شیار کمر پسر به او گوش می داد. آسیا، منقلب گشته، با تلخکامی و طنز به او گوش می داد. مارک خود را تسلیم می کرد، به گمان آن که دیگر این زن را می شناسد: اما هیچ چیز از او نمی دانست، نه چیزی از زندگی اش، نه چیزی از زخم ها و اثرهای نازدودنی که گذشته بر آن به جا گذاشته بود، نه چیزی از رسوب روح در ته لجن، نه چیزی از ته توهای او... با این همه، اگر مارک می توانست اندیشه اش را بشنود، به او پاسخ می داد:

- نه توی تو را من بهتر از تو می شناسم. گرچه من حساب روزها و شب هایی را که بر رویه ات گذشته است نمی توانم داشت، ولی به ته توی تو رسیده ام. چه کسی می تواند بگوید که حق با کدام يك از ایشان بودا مهمیز عشق تا فراسوی وجدان می رود. ولی درست همان است که عشق کور است. لمس می کند، می گیرد، اما نمی تواند بگوید چه چیزی را گرفته است، هیچ چیز



نمی بیند.

با این همه چیزی به دست دارد... هنگامی که شیشه های زرد رنگ اتاق با فروغی زردتر از همیشه روشن شدند - باران می بارید - آسیا روی همبستر جوان خود که بامدادان سرانجام به خواب رفته بود خم شد. او خود چشم بر هم نهاده بود... گونه های خسته، دهان کامروا و پیکر انعطاف پذیر وارفته جوان را نگاه کرد؛ ساق هاشان درهم رفته بود و آسیا نمی توانست خود را رها سازد. اندیشید:

- کو آنچه از من است؟ کو آنچه از اوست؟ دیگر درهم آمیخته شده ایم... و از خستگی و لذت، میل داشت که بار دیگر در بستر بیفتد... ولی بر خود فشار آورد. با خود می گفت:

- نه! نباید... او را چه کار به من؟ من هم، مرا چه کار به او؟ بگذار هر کداممان آنچه از آن اوست پس بگیرد.

آسیا خود را از مارک برکشید. دشوار بود. مارک چشم ها را باز کرد. از این نگاه، آسیا تقریباً بی خود شد. بر خود سخت گرفت. پلک های مارک را زیر دهان خود بست. به او گفت:

- تو بخواب... من باید يك دقیقه بیرون بروم؛ ولی از تو جدا نمی شوم؛ تو را با خودم می برم، خودم را پیش تو می گذارم...

مارک باز به خواب فرو رفت؛ بیش از آن از توش و توان افتاده بود که بتواند پاسخ گوید. آسیا به در رفت. راست می گفت: در ته قلب خود تکه ای از او را همچون نگینی نشانده با خود می برد. دیگر برای در رفتن پر دیر بود. رفت و به در اتاق آنت کوفت. به او گفت:

- من از يك اتاق خالی با شما حرف زده ام. می برمتان، نشانتان بدهم. با هم برویم بیرون!

آنت که دیگر رخت پوشیده بود و اثاث خود را در جامه دان می چید، گفتی که آماده سفر است. به سوی آسیا رو برگرداند. يك نگاه برایش بس بود تا وزش تند بادهای گرم - و نه آن باد یخبندان دیروز عصر - را در سینه زن بشنود؛ توفان همچنان ادامه داشت، ولی جهت تند باد برگشته بود. گفت: «برویم!» - و آسیا در سینه آن زن دیگر صدای توفان درد را نشنید. نگاه سوزانش تلگرام باز شده ای را در روی میز خواند:

Timon dead...<sup>۱</sup> -

کلمات هنوز درست خوانده نشده محو گشتند. چه اهمیتی برایش داشت؟... بیرون رفتند.

به راه افتادند، و در آغاز چند جمله کوتاه بی فایده درباره بارانی که می بارید با هم گفتند. سپس، هنگامی که، در فاصله دو دروازه رو به کوچه آبه دولبه<sup>۲</sup>، و کوچه واوون<sup>۳</sup> از باغ لوگزامبورگ می گذشتند، خاموش ماندند. چمن های سبز زیر باران ریزی افتاده بود. به ناگاه آسیا ایستاد، يك صندلی گرفت و به آنت گفت:

- بنشینید! می خواهم با شما حرف بزنم.

باران ریز و پیگیر و نافذی می بارید. هیچ رهگذری نبود. آن دو در پای پیکره سنگی زن چوبان و ماده بزش بودند. آنت چون و چرا نکرد. روی صندلی که آب بر آن روان بود نشست. آسیا، کنار او. آنت يك بارانی پوشیده داشت. آسیا يك شال ساده سرخ رنگ، سخت کار کرده، و او حتی در پی آن نبود که شانه های خود را با آن ببوشاند؛ پیراهن پشم و پنبه خاکستری رنگش، با یقه باز، آب را به خود می کشید. آنت خم شد تا چتر خود را با او سهم کند.

آسیا گفت:

- به من کاری نداشته باشید! باران های دیگری من دیده ام! و همچنین این پیراهن...

با این همه، آنت او را همچنان در پناه چتر خود می گرفت، و به تدریج که آسیا سخن می گفت، آن دو زن، آرنج به آرنج یکدیگر، در حال که هر دو به يك اندازه شیفته داستان بودند، خود را به هم می فسرند، چندان که سرانجام سرهاشان به هم ساییده می شد.

آسیا<sup>۴</sup> Ex abrupto آغاز سخن کرده بود:

- پنج سال است که همه جویبارهای اروپا مرا به سر می غلتانند. دیگر از يك دوش اضافی نمی ترسم. من با آن مزه لجن، مزه دوده ای که در باران های شماست آشنا هستم! آب شهرهای بزرگ نمی شوید، چرکین می کند. ولی من

۱: تیمون مرد...

2: Abbé-de-l'Épée.

3: Vavin.

۴: بی مقدمه، به ناگاه.



دیگر در پی دفاع از قاقم سفیدم نیستم. دیگر حتی يك تکه اش نیست که در خاک  
کشانده نشده باشد. بوی همه گل‌ها را به خودش گرفته است. می شنوید؟... (آسیا  
شال خود را زیر بینی آنت گرفت...) این شال در گل ولای چرب او کراین و در  
بازارهای نفرت انگیزش غلتیده است، و بعد هم آمده است تا گرد و خاک  
بی تفاوتی وحشتناک شما را به خود بگیرد...

آنت زمزمه کرد:

- بی تفاوتی من؟

- باختر زمینتان.

آنت گفت:

- من که جز خودم چیزی ندارم.

آسیا گفت:

- این هم از بخت بلندتان است. این بیش از آن چیزی است که من هرگز  
نداشته‌ام... گوش کنید! باید حرف بزنم... اگر آنچه می‌گویم دلنات را به هم  
می‌زند یا حوصله‌تان را سر می‌برد، می‌روید پی کارتان... من شما را نگه  
نمی‌دارم. هیچ کس را نگه نمی‌دارم... ولی آزمایش بکنید!...

آنت خاموش شد، و زن جوان را با آن پیشانی برجسته اش از نیمرخ زیر نظر  
گرفت. آسیا، سر زیر باران راست گرفته، گره بر ابرو افکنده، نگاه سختش به  
پیش رو دوخته، هیچ چیز را در پیش روی خود نمی‌دید، نگاهش همه به درون بود  
و اینک باز در زندان خاطرات خود پایین می‌رفت. گفت:

- شما بیش از دو برابر من سن دارید. ولی، از مادو تا، آن که پیرتر است منم.

در زندگی همه چیز را از سر گذارنده‌ام.

آنت به نرمی گفت:

- من مادرم.

آسیا با صدایی گرفته گفت:

- من مادر بوده‌ام.

آنت یکه خورد، با احتیاط زمزمه کرد:

- بچه‌تان را دیگر ندارید؟

- در آغوش خودم او را کشتند.

آنت فریادی را در گلو خفه کرد. آسیا به گوشه‌ای از شال که لکه‌ای بر آن

بود خیره مانده بود:

- بیایید! نگاه کنید!... قصاب‌ها!... مثل بره به خونش کشیدند...  
آنت، که واژه ای نمی یافت تا بر زبان آرد، با حرکتی غریزی دست خود را بر  
شانه آسیا گذاشت:

- دخترک بی نوای من!...

آسیا شانه اش را کنار کشید و به خشکی گفت:

- ول کنید!... جای آن که دل بر هم بسوزانیم نیست... آنچه آن‌ها کردند، من  
هم شاید که می کردم.  
آنت فریاد زد:

- نه!

آسیا سخن از سر گرفت:

- خواسته بودم بکنم. بعد از آن، قسم خورده بودم که هر بچه ای از آن‌ها که به  
دستم بیفتد بکشمش... ولی نتوانستم... وقتی هم که دیدم یک مرد برای گرفتن  
انتقام من... چیزی نمانده بود که خود او را بکشم.  
آسیا دهانش را بست. تا چند ثانیه جز همه‌ی باران ریزی که می بارید و  
چکه چکه فرو می افتاد چیزی شنیده نمی شد. آنت دست خود را روی زانوی آسیا  
گذاشت:

- بگوید!

- برای چه در حرف من دوبدید؟

آسیا سخن از سر گرفت:

- من برای همچو روزگاری زاییده نشده بودم. ناچار شدم با آن بسازم.  
ساعت موعود فرا رسیده بود. آن‌ها به من تجاوز کردند. و تنها من نیستم. آن جا،  
هزاران دختر بودیم که آمدند و ما را در بستر دوشیزگیان گرفتند و خونمان را  
ریختند... نوبت دخترهای باختر زمینتان هم خواهد رسید... همه خون قلب ما،  
پنداره‌های ما، ریخته شد. بسیاری مردند. من زنده ماندم. برای چه؟ نمی دانم. شما  
آیا می دانید؟... در آن زمان که من درگیرودار مرگ بودم، چه کسی می توانست به  
من بگوید که باز امروز زنده خواهم بود؟ من روحم را به صورتش نف می کردم.  
فریاد می زدم: - «نه!» - و من زنده ماندم!... و من زنده ام!... و می خواهم زنده  
باشم!... آیا این وحشتناک نیست؟ از ما چه می خواهند؟ چه کسی ما را می خواهد



- و حال آن که خودمان خودمان را نمی‌خواهیم؟  
آنت گفت:

- سرنوشت ما، سرنوشت جان‌هایی که می‌باید راه درازی ببیمایند. من این را می‌دانم. سرنوشت زن‌هایی که حق ندارند پیش از گذشتن از این تقدیس سه گانه: عشق و نومیدی و تنگ، به مرگ دست یابند. بگو.

آسیا از روزگار ولرم کودکی کرخ گشته خویش در آشیانه زندگی آرام خانگی سخن گفت. این شیرینی فرساینده زندگی که غالباً پیش درآمد ضربیه زمخت پایان است... مهربانی، ناتوانی، تلاشی - عطر زنبق مرداب‌ها... بخارات شکرین عشقی خالصانه - که هزینه‌ای هم دربر ندارد - برای بشریتی نامشخص، و آن لابلای گری شهوانی که خود را در خاموشی نوازش می‌دهد، و در این میان کرم اندیشه میوه رسیده را بر شاخه درخت می‌خورد تا بیفتد. برای بدکنش بودن، نیرو در کس نیست. تنها همان اندیشه بی‌رحمی شما را در تشنج می‌افکند. همه در فضای سنگین و نرم و گرم و تهوع‌انگیز سیب‌های زیبایی که در زیرزمین خانه می‌پوسند جاخوش کرده‌اند... برخی خود را پیرو تولستوی<sup>۱</sup> می‌گفتند و بازبانی همه چیز آزموده اسکریابین<sup>۲</sup> و رقص پر انعطاف نیرینسکی<sup>۳</sup> نر ماده را می‌چشیدند. ولی خشونت‌های مژده بخش استراوینسکی<sup>۴</sup> را نیز همچون چاشنی می‌پذیرفتند... بی‌شک، جنگ فرا رسیده بود. جنگ آن‌ورها بود... و آن‌ورها چه دور بود! پنداری دکوری که در ته صحنه کار گذاشته‌اند. جنگ نیز یک چاشنی بود... و دختر بچه پانزده ساله نگران نیش زدن گل‌های پستانش بود، و در بوته‌زار خود به آواز پرنده عشق که تازه خودی می‌آزمود گوش می‌داد... نمایش خودخواهانه شبانی ادامه داشت. در ده، که خانواده‌اش بدان جا روی آورده بودند، زندگی برکنار از سوگ و از محرومیت بود. در باغ بزرگ درهم ریخته پر از تمشک و ترشک و گیاهان هرز، آن دو کودک، برادر و خواهر، همچنان که تخم آفتابگردان می‌شکستند، تجربه‌ها و امیدهای خود را با هم در میان می‌گذاشتند؛ و چندان پیراشکی<sup>۵</sup> می‌خوردند و شعرهای بلوک<sup>۶</sup> و بالمونت<sup>۷</sup> می‌خواندند که دیگر

۱: Tolstoj، نویسنده بزرگ روس (۱۸۲۸-۱۹۱۰).

۲: Scriabine، نوازنده پیانو و آهنگ‌ساز روس (۱۸۷۲-۱۹۱۵).

3: nijinski.

۴: Stravinski، آهنگ‌ساز روس (۱۸۸۲-۱۹۶۸).

5: Pirojki.

دلشان به هم می خورد. آنان که سرشان به تشنان می ارزید با نظریه زیبا پسندی که کمی هم چاشنی صوفیگری داشت ور می رفتند، و در همان حال با يك نارودنیکسیم<sup>۱</sup> زبانی سروکار داشتند که آمیزه ای بود از دلسوزی مبهم و ایمان سست شاعرانه درباره مردم بی نوای نادان و ناتراشیده، سرشار از خردی مبهم، که نیک دلی همچون رگه آبی زیر پوسته زمین در ایشان خفته است. ایده آلیسم کتابی که پدرش بدان ایمان داشت، اعتماد آن همه به طبیعت مهربان بود، به پیشرفت انسانی که بی وقفه به راه خود می رود، به خردمندی حادثات، اگر چه جنگ و شکست باشد، تا بی کوشش و رنج بسیار عصر طلایی را تحقق بخشد؛ روسیه مقدس. پرچمدار عقل آزاد اندیش و روشنایی های قلب بورژوا: کارالنگو<sup>۲</sup>، آن نابغه نیک دل، ریسی که برای جمهوری آرمانی آینده در تصور می آوردند... حتی در آستانه هجوم بزرگ اکتبر، در پتروگراد، کس به جدی بودن خطر باور نداشت؛ همه چندان به نیروی خود مطمئن بودند که حتی برای دفاع از خویش اقدامات احتیاطی به جا نیاورده بودند. و چون بیدار شدند، خود را پیش از آن که جنگیده باشند شکست خورده یافتند... چهره جهان عوض شده بود. از يك سر تا سر دیگر کشور، تکانی در گرفت که به زمین لرزه می مانست. همه چیز فرو می ریخت. و وزش عظیم هوا هزاران آشیانه را تکه تکه و پراکنده می کرد. گله های پرندگان سراسیمه، بی قصد و اراده، چرخ می خوردند و بر زمین می افتادند. آنان خود را میان امواج ارتش ها به حال فرار یافتند. و يك روزه همه برده های زندگی، آخرین زیرجامه های آن، برکنده شد. حیرت زده کشف کردند که در دل این توده که تا دیروز هنوز نیکخواه و نالان بود چه انبوه رنجش ها ر کینه ها لخته شده است. و جانور را در هیئت آدمی دیدند، با آن چشمان دیوانه، آن پوزه خون چکان، آن نفَس آدم کشی و آن مستی شهوتش... نوکری مورد اطمینان که با غم خواری خاکسارانه و خودمانی بچه ها را بزرگ کرده بود، يك روز همچون حیوانی تهدیدآور شده می خواست به زور از دختر جوان کام بگیرد... و

۶: Blok، شاعر سمبولیست روس (۱۹۲۱-۱۸۸۰).

7: Balmont.

۸: Narodnikisme، توده گرایی، جنبش بزرگ روشن فکری انقلابی که می توان آن را مرحله مقدماتی انقلاب روسیه شمرد.

۹: Korolenko، نویسنده روسی (۱۹۲۱-۱۸۵۳).